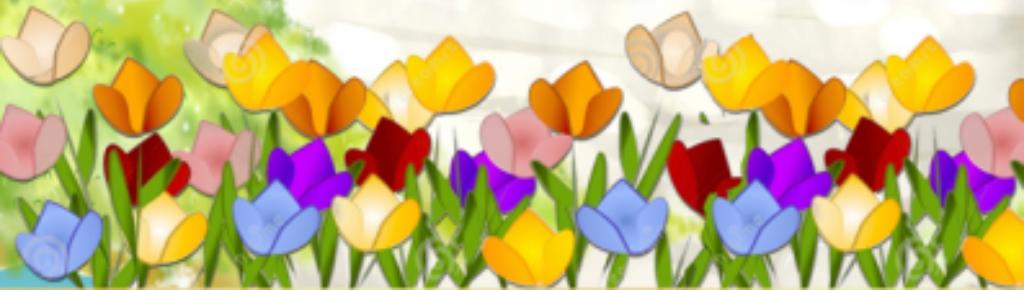




زبان حیوانات



زبان حیوانات

یکی بود یکی نبود . در سرزمین سرسیز ایران باع پربرکت و آبادی بود . و من گنجشکی بودم در بین صدها گنجشکی که در باع پرواز می کردند . ما گنجشک ها هر روز صبح به فورشید سلام می کنیم و با صدای هیک هیک خود از فدا به قاطر نعمت های زیبایی که به ما داده تشكیر می کنیم و فدا را عبادت می کنیم . سال هاست که ما گنجشکان با آواز صدمگاهی خود به شما آدم ها می گوییم که از وقت آن رسیده که از فواب غفلت بیدار شوید و به صبح سلامی دوباره کنید و همه باهم برای زیبا کردن دنیا تلاش کنید و لمحه ای فدا را فراموش نکنید . افسوس که شما سرود صدمگاهی ما را چون همه می کنید هر روزه ای می شنوند که دیگر به آن عادت کرده اید . آفر آدم ها عادت ندارند که به صدای طبیعت درست گوش بدھند و از کنار همه پیدا سرسری عبور می کنند .



باغ بزرگی که ما در آن زندگی می‌کردیم یک باغ عادی نبود. مدتی بود که باغ ما میزبان انسان بزرگی شده بود. انسانی که با آدم‌های عادی فرق داشت. در ظاهر شبیه آن‌ها بود و می‌توانست بقیه از کنار نعمت‌های خداوند به سادگی عبور نمی‌کرد. با طبیعت دوست بود و حیوانات و پرندگان را می‌فهمید.

ایشان هفت خدا و نماینده‌ی خداوند بر روی زمین بودند. انسان بزرگی از نسل پیامبران، ایشان امام هشتم شیعیان علی بن موسی الرضا علیه السلام بودند. امام مهرابانی که به دستور مامون که فودش را به دروغ (هبر مسلمانان می‌نامید) مجبور شده بودند که به این سرزمین بیایند. مامون مثل تمام هنرمندان دیگر ظالم بود و امام را از فانواده اش خدا گرده و او را به این سرزمین آورده بود. امام رضا علیه السلام مسیر طولانی و سختی را از شهر مدینه تا شهر ما گذرانده بودند. پیش تر حیوانات مژده‌ی آمدنش را برای ما آورده بودند. ولی ما هیچ‌گاه فکر نمی‌کردیم که ایشان به باغ ما قدم بگذارد و میهمان ما شوند. (روزی که امام رضا علیه السلام به باغ ما آمدند همه‌ی پرندگان به دیدن ایشان آمدند و هرگدام به زبان خود ورود ایشان را به باغ فوش آمد من گفتند..

KhetabeGhadir.com



در کنار باغ خانه ای گوچه قرار داشت که متعلق به سلیمان بود. سلیمان یکی از شاگردان و دوستان امام رضا علیه السلام بود. امام همیشه ساعتی در آن خانه استراحت می کردند و یا در ایوان خانه نماز می خواهندند. من هر روز صبح از باغ به طرف خانه پرواز می کردم و بر روی سقف ایوان خانه می نشستم و ساعت ها نماز و نیایش امام هشتم را تماشا می کردم. فیلم دوست داشتم صحبت کردن ایشان با خدا را بشنوید.

تصمیم گرفتم که لانه ام را نزدیک آن ایوان و دور از باغ بسازم تا بتوانم بیشتر نزدیک امام باشم و از دور ایشان را نگاه کنم. روز ها طول کشید تا لانه ای زیبا ساختم. از آن که خانه ام نزدیک خانه ای امام رضا علیه السلام بود بسیار فوکوسیت بودم. بعد از تمام شدن لانه سه تخم گوچه گاگستری در لانه گذاشتم روز های طولانی بر روی تخم ها می فواییدم و از دور امام رضا علیه السلام و یارانش را نگاه می کردم که با هم گفتگو می کردند.

مرده از سرزمین های دور و نزدیک برای دیدن ایشان به باغ می آمدند و با این که امام اهل سرزمین آن ها نبود با هرگذاهام به زبان شهر و سرزمین فودشان صحبت و آن ها را با اسلام واقعی آشنا می کردند.



ساعاتی که مردم به دیدن ایشان نمی‌آمدند امام مشغول عبادت و صدیقی با فداوند من شدند و من ساعت‌ها از لانه ام نماز فواندن ایشان را تماساً من کردم و لذت من بودم و فیلی فوشمال بودم که آن‌جا لانه ساخته ام و همسایه‌ی امام هستم.

چند روز بعد جوچه‌هایم از تقم خارج شدند و با صدای بلند خود چیک چیک من کردند. از وقتی جوچه‌ها به دنیا آمدند اصلاً وقت استرامت نداشتمن. تمام روز مجبور بودم به باع پرواز کنم و برای سه جوچه‌ی شکم و غذا تهیه کنم.



آخر من دانید جوچه‌ی پرندگان وقتی تازه از تقم بیرون من آیند غذای زیادی من فوارند تا زود رشد کلن و بزرگ شوند تا بتوانند پرواز کلنند.

روزی که فسته از باع به لانه برگشته فواستم کمی استرامت کلم که یک باره برق سبز رنگی در گوشی دیوار لانه توجه من را به خود جلب کرد.

وقتی جلوتر رفتم با همشت دیدم که آن برق سبز رنگ پولک‌های مار بزرگی است که به تازگی به باع آمده و هالا در زیر دیوار قانه در سپاراف لانه درست کرده است.

فیلی ترسیدم و تصمیم گرفتم از این به بعد بیشتر مراقب باشم تا مار لانه ام را نبیند. اگر آن مار بزرگ و سبز رنگ لانه ام را یاد من گرفت هتماً از دیوار بالا من آمد و جوچه‌های کوهولوی من را که هنوز پرواز کردن یاد نگرفته بودند من فوارد.

از آن روز به بعد فیلی نگران بودم و سعی من کردم که کمتر از لانه ام خارج شوم اما جوچه‌های کوهولوی من فیلی غذا من فوارند و من مجبور بودم هر روز بارها آن‌ها را تنها بگذارم و به باع بروم تا برای آن‌ها غذا تهیه کنم. هر بار که لانه را ترک من کردم به جوچه‌ها سفارش من کردم تا زیاد سر و صدا نکنند تا مار متوجه لانه‌ی ما نشود.

یک روز که دیرتر به لانه برگشتم دیدم که ماز سرس را بالا آورده و لانه‌ی را پیدا کرده است. در پشمانتش برق عجیبین دیدم و فهمیدم که من فواید به لانه‌ی ما ممله کند و همه‌های مرا بفورد.

هرasan هیک هیک گردم تا بقیه گنمشک‌ها را غیر کنم ولی متوجه شدم. چون لانه‌ی ما ازیان دهست صدای من به بقیه‌ی گنمشک‌ها نمی‌رسد. همه‌ها از ترس می‌لرزند و ماز آرام آرام به لانه نزدیک می‌شوند. من پندتین بار با پاها و توک کوهکم به ماز ممله گردم ولی ماز اهمیتی به من نداد. آفر من فقط یک گنمشک کوهک و ضعیف بودم و در مقابل ماز به آن بذاگن چه کار می‌توانستم انجام دهم؟ باید از کسی کمک می‌گرفتم.

هرasan به اطراف نگاه گردم که پشمانت به امام رضا علیه السلام و سلیمان افتاده که بر روی تختن نشسته بودند و با هم گفتگو می‌کردند. پوشمال شدم که کس مهرجان تر و قدرتمند تر از نماینده‌ی خدا بر روی (مین؟) باید از امام کمک می‌خواستم پس هرasan پرواژ گردم و فودم را به امام رضا علیه السلام رساندم. فودم را بر روی دامان حضرت اندافتم و با التماس از ایشان خواستم که به من کمک کنند و همه‌ها را از دست ماز سبز رنگ نجات دهند.

KhetabeGhadir.com



سلیمان با تعجب به من نگاه من کرد او نمی دانست که امام زبان حیوانات را بلد هستند و
فکر من کرد من فقط مزامن امام رضا علیه السلام شده ام.

امام با دقت به هرف های من گوش کرد و بعد رو به سلیمان کرده و فرمودند: «سلیمان سریع
بلند شو و به کمک این گنجشک برو . او در زیر سقف ایوان لانه ای دارد که جوچه هایش در آن
هستند و مار سبز بزرگی به لانه اش همله کرده است. چوب دستت را بزدراز و به کمک او برو و
مار را خوازی بده.»

سلیمان هنوز متوجه ایستاده بود منتظر امام را نمی فهمید ولی به سرعت به فود آمد و
برای اهرای دستور امام همراه من به سمت لانه او دوید . من نیز همچوپ روزانه کرده و راه را به
سلیمان نشان دادم.

سلیمان وقتی مار بزرگ را بر روی دیوار دید با چوب دستی به مار همله کرد . مار که فهمیده بود
مرد برای کمک به ما آمده سریعاً از دیوار پایین آمد . سلیمان او را دنبال کرد و مار را از باع
خوازی داد

و بعد سو راه باع را بست تا مار دیگر به باع باز نگردد . مطمئن بودم که مار دیگر به آن باع
بر نمی کردد.

من و همه هایم نفس را هنر کشیدیم چوچه هایم را که ترسیده بودند آرام کردم و همراه
سلیمان به طرف مرد باز کشتم من قواستم از امام تشکر کنم .

وقتی سلیمان به امام رضا علیه السلام رسید و به ایشان کرده و گفت: «یا علی بن موسی
الرضا علیه السلام شما درست فرمودید . مار سبز رنگ بزرگی به لانه ای گنجشک همله کرده بود
من مار را خوازی دادم .»

سلیمان پرسید: « یا آقای من از کجا فهمیدید که مار به لانه ای پرنده همله کرده است؟ »
امام فرمودند: « مگر ندیدی پرنده با نگرانی به نزد من آمد ؟ فود پرنده از من قواست تا به او
کمک کنم .»

سلیمان با تعجب گفت: « من در طول سفر که با شما به سمت ایوان من آمده بسیار من
دیدم که شما از هر سرزمینی که عبور من کنید با زبان مردم آن سرزمین صمیمت من کنید ولی
نمی دانستم که شما زبان پرندگان را نیز من دانید .»

امام (ضا) علیه السلام با لبکند به من نگاه کردند و فرمودند: «ای سلیمان بدان که من و تمام امامان قبل از من (با)ن تمام موهومات (ننده را) من فهمیدم فراموش کردم که من همت و نماینده ای خدا بر (زمین) هستم؟ چگونه من شود که کسی همت خدا بر (زمین) باشد و (با)ن موهومات (زمین) را نفهمد. آیا این برایت کافی نیست؟»

سلیمان فم شدند و گوشه ای عباری مضرع را پویسید و گفت: «به خدا سوکند که شما همت و چالشین خدا بر روی (زمین) هستید و من فوایدآمند هستم که در کلار کسی چون شما هستم.»

من نیز چلوتر رفتم و خود را به عباری امام هشتم مالیدم و از ایشان به خاطر نهاد هزار زدایم تشرکردم.

امام (ضا) به من لبکند (زد) و مرا نوازش کردند. آن گاه به من گفتند «دیگر آسوده باش همسایه ی گوچ ما، آن ماز دیگر مرا اهم شما نفهمید شد.»

من نیز فواید از دوستانم برسالم.